



Dr. Azita Fakheri, M.D.
Cosmetic Laser Center

دکتر آزیتا فاخری

آسیستان پروفیسور دانشگاه UCLA
عضو آکادمی پوست آمریکا
عضو انجمن جراحی زیبایی و لیزر آمریکا
دارای بورڈ تخصصی از آمریکا

بیماریهای داخلی، پوست، مو و ناخن

Meso therapy برای درمان چاقی موضعی و سلولیت

- جوانسازی پوست و برطرف کردن چین و چروک صورت به وسیله لیزر
- درمان لک صورت و کمیکال پیلینگ برای جوانسازی و باطراوت کردن پوست
- درمان مویرگ ها و واریس پا به وسیله تزریق و لیزر
- از بین بردن موهای زائد به وسیله لیزر
- برطرف کردن چین و چروک صورت با Botox
- درمان جوش صورت و آثار ناشی از آن
- تشخیص و درمان سرطان های پوست
- درمان ریزش مو
- تشخیص و درمان بیماری های قارچی ناخن
- تشخیص و درمان بیماری های مقاربتی

(818) 343-0101

17651-A Vanowen St.
Vanowen & White Oak تقاطع

چند ساله شود. برای همین قبل از اینکه نظر مرا بپرسد، جواب مثبت خودش را اعلام کرد. خدا می داند که در خلوت و تنهایی هایم چقدر گریه کردم تا اینکه پسر دایی ام برای مرخصی به خانه آمد، به هر شکلی که می شد به او خبر را رساندم که می خواهند شوهرم دهند و شرم و حیا مانع از این می شود که با آنها مخالفت کنم. اما برخلاف تصور من پسر دایی ام اصرار داشت که من با این ازدواج مخالفت نکنم. آن روزها معنی این رفتار را نفهمیدم و قلباً به شدت از او دلخور شدم، اما بعدها فهمیدم که پسر دایی ام معتاد شده بود و خودش خوب می دانست که زندگی با او یعنی تباهی، به همین دلیل تمام تلاشش را کرد که مهر خودش را از دل من بیرون کند و من خیلی زود نسبت به او کینه به دل گرفتم و راحت تر توانستم به حمید جواب مثبت دهم.

بعد از خواستگاری و مراسم رسمی، به عقد هم در آمدیم با وجودی که دختر عمو و پسر عمو بودیم ولی هیچ شناختی روی هم نداشتیم. درست در سنی که شخصیت هایمان داشت شکل می گرفت، خانواده ها رفت و آمدها را قطع کرده بودند. بنابراین انگار دو تا آدم غریبه بودیم که تازه باید از صفر شروع می کردیم تا همدیگر را بشناسیم.

دوران عقدمان کمی طولانی شد، هنوز درس حمید تمام نشده بود، او پسر بسیار آرام و تا حدی مغرور بود، خوب می دانست که امتیازاتی دارد که همه دخترها جذب او می شوند، به همین علت با هم رفتار طبیعی نداشتیم. به هر بهانه ای با هم قهر می کردیم و بزرگترها این قهر و آشتی ها را جدی نمی گرفتند و همگی تصور می کردند به محض اینکه به خانه بخت برویم، اخلاقمان بهتر می شود. نمی دانم این تفکر از کجا آمده بود که همه نصیحت مان می کردند که این دعوای عشق ما دو نفر به هم را بیشتر می کند!!

به هر حال روز به روز با هم بدتر می شدیم، دیگر حتی حرف های همدیگر را نمی توانستیم تحمل کنیم و به دلمان نمی نشست. حدود دو سال عقد بودیم، بالاخره تدارک عروسی را دیدند و با یک جشن ساده، راهی منزل مشترکمان شدیم. حمید را اصلاً دوست نداشتم، مدام تصور می کردم او عاشق دخترهای دیگر است. به او اعتماد نداشتم و از طرف دیگر او هم مرا دوست نداشت. چون تصور می کردم من دختر بی عقلی هستم که به درد هیچ کاری نمی خورم. مدام از کارها و رفتارهایم ایراد می گرفت. او یک زن کامل می خواست، در حالی که من هنوز الفبای اولیه زندگی را بلد نبودم. خیلی دلم می خواست از او طلاق بگیرم.

بارها حتی این پیشنهاد را به او کردم ولی حمید حرف هایم را نشنیده می گرفت. زندگی بدی داشتیم و دورادور شاهد زندگی پسر دایی ام هم بودم. اعتیاد روز به روز او را بیشتر از اینک نظر مرا بپرسد، جواب مثبت خودش را اعلام کرد.

این حرف ها نمی توانست راضی ام بکند. حمید اصلاً متعهد به زندگی مشترک نبود، مدام با دوستان مجردش به سفر می رفت و مرا تنها می گذاشت، همیشه هم زود زن گرفتنش را بهانه می کرد و کار خودش را انجام می داد. کم کم مادرم هم نگران شد، حمید هیچ جوری به راه راست نمی آمد.

از طرف دیگر می دانستم اگر لب باز کنم و موضوع را به پدرم بگویم، باز کدورت جدیدی پیش می آید و دو برادر بار دیگر برای سال ها از هم جدا می مانند.

وقتی روحیه شاد پدرم و عمو را می دیدم، درد خودم را فراموش می کردم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی این سعادت را از آنها بگیرم. به همین دلیل بی هیچ اعتراضی به زندگی ام ادامه میدادم، فکر کردم حضور یک بچه می تواند مشکل زندگی ما را حل کند ولی نه، حمید زیربار نمی رفت. هر روز با دختر جدیدی دوست می شد و اهمیتی به حضور من نمی داد.

تا اینکه در میان این دخترها، دختری بود که حمید سخت دلباخته او شد. دخترک نمی دانست که حمید زن دارد، مدتی با هم دوست بودند، حتی یک بار عکس دخترک را در کیف حمید دیدم. دختر بسیار زیبایی بود، بدون شک قابلیت هایی داشت که در من وجود نداشت. این بار واقعاً آرزو می کردم این رابطه فقط یک دوستی ساده بماند. اما نه، حمید فکرهای دیگری در سر داشت.

یک روز صادقانه به من گفت که عاشقانه او را دوست دارد و می خواهد با آن دختر عروسی کند.

نمی دانید چه حالی شدم، به راحتی از من خواسته بود طلاقم را بگیری و سراغ زندگی خودم بروم نمی توانستم باور کنم به این راحتی با من این کار را بکند. موضوع را به خانواده ها گفتم، هیچ کس باورش نمی شد، اما واقعیت تلخ این بود که حمید دیگر حاضر نبود با من زندگی کند. چاره ای نداشتم، باید خواسته اش را عملی می کردم. عمو مهربانه مرا به طور کامل به من داد و امروز آمده ایم دادگاه تا حکم طلاقم را بگیرم. روابط پدر و عمویم بار دیگر به هم خورد و من دختری سیاه بخت شدم...

دوران عقدمان کمی طولانی شد، هنوز درس حمید تمام نشده بود، او پسر بسیار آرام و تا حدی مغرور بود، خوب می دانست که امتیازاتی دارد که همه دخترها جذب او می شوند، به همین علت با هم رفتار طبیعی نداشتیم. به هر بهانه ای با هم قهر می کردیم و بزرگترها این قهر و آشتی ها را جدی نمی گرفتند و همگی تصور می کردند به محض اینکه به خانه بخت برویم، اخلاقمان بهتر می شود. نمی دانم این تفکر از کجا آمده بود که همه نصیحت مان می کردند که این دعوای عشق ما دو نفر به هم را بیشتر می کند!!

به هر حال روز به روز با هم بدتر می شدیم، دیگر حتی حرف های همدیگر را نمی توانستیم تحمل کنیم و به دلمان نمی نشست.

حدود دو سال عقد بودیم، بالاخره تدارک عروسی را دیدند و با یک جشن ساده، راهی منزل مشترکمان شدیم. حمید را اصلاً دوست نداشتم، مدام تصور می کردم او عاشق دخترهای دیگر است. به او اعتماد نداشتم و از طرف دیگر او هم مرا دوست نداشت. چون تصور می کردم من دختر بی عقلی هستم که به درد هیچ کاری نمی خورم. مدام از کارها و رفتارهایم ایراد می گرفت. او یک زن کامل می خواست، در حالی که من هنوز الفبای اولیه زندگی را بلد نبودم. خیلی دلم می خواست از او طلاق بگیرم.

بارها حتی این پیشنهاد را به او کردم ولی حمید حرف هایم را نشنیده می گرفت. زندگی بدی داشتیم و دورادور شاهد زندگی پسر دایی ام هم بودم. اعتیاد روز به روز او



■ وقتی عمو جوادم از مکه برگشت، همه کدورت های دو خانواده برطرف شده بود. بعد از سال ها به خانه عمو رفتیم. خیلی سال ها بود که دو برادر بر سر مسائل مالی با هم قهر بودند، اما موضوع مکه رفتن و حاجی شدن، همه چیز را از یادمان برده بود.

عمو قبل از رفتن آمده بود دیدن پدرم و از او حلالیت طلبیده بود و به همین سادگی دو برادر همه کدورت ها را فراموش کردند.

تمام فامیل خوشحال بودند و در این وسط

بیچ بیچ ها راه افتاد بود. خیلی ها به مادر و زن عمویم پیشنهاد کرده بودند که من و حمید پسر عمویم با هم عروسی کنیم. به نظر آنها این وصلت می توانست پایه های خانواده را محکم کند و دو برادر برای همیشه با هم خوب و خوش باشند.

مادرم راضی به این وصلت بود، چون خوب می دانست که حمید دیر یا زود مهندس می شود و می تواند شغل مناسبی پیدا کند، ولی زن عمویم دو دل بود شاید دوست داشت عروس بهتری پیدا کند، اما حقیقت این بود که من اصلا راضی به این

کار نبودم. در آن روزها من فقط هفده سال داشتم و به شکل عجیبی عاشق پسر دایی ام شده بودم، انتظار می کشیدم خدمت سربازی اش تمام شود و به خواستگاری ام بیاید ولی بزرگترها تصمیم های دیگری گرفته بودند.

خلاصه بعد از فارغ شدن از دید و بازدیدهای سفر مکه، یک روز عمو و زن عمو به خواستگاری ام آمدند. پدر بدون هیچ شرط و شرایطی جواب مثبت خودش را اعلام کرد، او دیگر نمی خواست هیچ دلخوری باعث کدورت

این بار دختری زیبا رقیبم شده...

